پشتِ ديوار

تلخي اين اعتراف چه سوزاننده است که مردي گشن و خشم‌آگين

در پسِ ديوارهاي سنگي حماسه‌هاي پُرطبل‌اش

دردناک و تب‌آلود از پاي درآمده است. ــ

مردي که شب‌همه‌شب در سنگ‌هاي خاره گُل مي‌تراشيد

و اکنون

پُتکِ گرانش را به سويي افکنده است

تا به دستانِ خويش که از عشق و اميد و آينده تهي‌ست فرمان دهد:

**»ــ کوتاه کنيد اين عبث را، که ادامه‌ي آن ملال‌انگيز است**

**چون بحثي ابلهانه بر سرِ هيچ و پوچ...**

**کوتاه کنيد اين سرگذشتِ سمج را که در آن، هر شبي**

**در مقايسه چون لجني‌ست که در مردابي ته‌نشين شود!«**

□

من جويده شدم

و اي افسوس که به دندانِ سبعيت‌ها

و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جويده شدن را به‌گشاده‌رويي تن در دادم

چرا که مي‌پنداشتم بدين‌گونه، يارانِ گرسنه را در قحط‌سالي اين‌چنين از گوشتِ تنِ خويش طعامي مي‌دهم

و بدين رنج سرخوش بوده‌ام

و اين سرخوشي فريبي بيش نبود؛

يا فروشدني بود در گندابِ پاکنهادي خويش

يا مجالي به بي‌رحمي ناراستان.

و اين ياران دشمناني بيش نبودند

ناراستاني بيش نبودند.

□

من عمله‌ي مرگِ خود بودم

و اي دريغ که زندگي را دوست مي‌داشتم!

آيا تلاشِ من يکسر بر سرِ آن بود

تا ناقوسِ مرگِ خود را پُرصداتر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم

من پَرپَر زدم!

□

در پسِ ديوارهاي سنگي حماسه‌هاي من

همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.

اين سوي ديوار، مردي با پُتکِ بي‌تلاش‌اش تنهاست،

به دست‌هاي خود مي‌نگرد

و دست‌هايش از اميد و عشق و آينده تهي‌ست.

اين سوي شعر، جهاني خالي، جهاني بي‌جنبش و بي‌جنبده، تا ابديت گسترده است

گهواره‌ي سکون، از کهکشاني تا کهکشاني ديگر در نوسان است

ظلمت، خالي سرد را از عصاره‌ي مرگ مي‌آکند

و در پُشتِ حماسه‌هاي پُرنخوت

                                     مردي تنها

                                                بر جنازه‌ي خود مي‌گريد

 ۵ آذرِ ۱۳۳۴